

# گمشدگان کتاب هفتم

(نمایش)

بازخوانی گذشته برای نجات آینده

نویسنده: مارگارت پیترسون هدیگس

ترجمه: پروین جلوه‌نژاد



کتابسرای تندیس

## فصل اول

سه‌شنبه صبح، پیش از رفتن به مدرسه که از پله‌ها پایین می‌آمد، مرد غریبه‌ای را در اتاق نشیمن دید. همین دیشب از سفری طولانی و پنهانی به خانه برگشته بود و سعی داشت، کاری نکند یا حرفی نزند که مامان و بابایش شک کنند.

مطمئن بود حرفش را باور کرده بودند که شب پیش با خواهرش به خانه دوست‌شان چیپ رفته بودند، اما هنوز باید مراقب بود. نباید پدر و مادرش می‌فهمیدند آن‌ها همراه چیپ و دو دوست دیگرشان به سال ۱۹۱۸، آینده دور و جاهای دیگری رفتند که کاملاً از زمان حذف شده بود.

آن‌ها نباید می‌فهمیدند که او دو زخم گلوله هم خورده است. به خودش یادآوری کرد، تو یک بچه عادی هستی که در یک روز عادی به کلاس هفتم یک مدرسه عادی می‌ری. خب، اگر هم هیچ کدام از این‌ها حقیقت نداشته باشه، باید وانمود کنی که حقیقت داره.

البته بچه‌های معمولی هویت محرمانه‌ای ندارند که زندگی‌شان را تهدید کند. آن‌ها برای نجات زندگی بچه‌های دیگر به گذشته‌های دور سفر نمی‌کنند. زمان هرگز برای بچه‌های عادی میان کلاس علوم از حرکت بازمی‌ماند. بچه‌های عادی در کودکی ربوده نمی‌شوند تا در دوره دیگری فرزندخوانده شوند. پایشان هم با گلوله زخم نمی‌شود.

اما بچه‌های عادی هم می‌توانند مرد غریبه‌ای را ساعت هفت صبح در اتاقشان ببینند، درسته؟

و با خودش گفت، شاید اتومبیل بابا خراب شده و این مرد یکی از دوستانش یا همسایه‌هاست که می‌خواد او را سرکار بیره. شاید هم باطری اتومبیلش خوابیده و این آقا آمده اتومبیل را بکسل کنه.

اما اگر دوست یا همسایه بود و می‌خواست مامان یا بابا را سرکار ببرد، حتماً یونا می‌شناختش. مردی که در اتاق نشیمن ایستاده بود، چیزی دستش نبود که بخواهد اتومبیل را بکسل کند! به قیافه و تیپش هم نمی‌آمد راننده باشه.

اگر کمی دقت می‌کرد، می‌فهمید دلیلی داشت که او کت‌وشلوار پوشیده بود — آن هم از آن مدل‌های قدیمی‌اش. کت‌وشلواری قهوه‌ای با طرح چارخانه که آدم‌های این دوره نمی‌پوشند.

کلاهی هم سرش بود.

گاهی مردها از این کلاه‌ها سرشان می‌گذارند. اسمش کلاه شاپوه.

آن کلاه شاپو نشان نمی‌داد که همه‌چیز عادی بود؟

یونا با خودش گفت، این روزها کلاه شاپو را برای تفریح سرشان می‌گذارند. مثل رپرها، اما آن مرد شبیه رپرها هم نبود. او خیلی جدی و مصمم بود. انگار گمشده بود.

هرچند یونا با سروصدا از پله‌ها پایین آمده بود، اما آن مرد اعتنایی نکرد و رویش را برنگرداند. به جایش سرش را پایین انداخت و پشت صندلی را محکم گرفت، گویی لازم داشت به آن تکیه دهد.

به نظر نمی‌رسه مسافر زمان باشه و به خاطر سفر و زمانزدگی سرگیجه داشته باشه و شنوایی و بینایی‌اش را از دست داده باشه.

پیش از اولین سفرش به زمان همیشه مانند بچه‌ها پیش از آنکه فکر کند، عمل می‌کرد و مدام با خطر روبرو می‌شد، اما حالا ساکت سر جایش ایستاد و

حرفی نزد. به سمت آشپزخانه و پدر و مادرش هم ندوید و سروصدا هم راه نینداخت.

به جایش به آرامی از پشت سر از اتاق بیرون رفت و پیچید تا از پشت دیوار سرک بکشد و مرد تازه‌وارد را بهتر نگاه کند.

بدبختانه پشت سرش را نگاه نکرد و به کاترین که از پشت سرش وارد راهرو می‌شد، خورد.

«یونا! چه‌ات شده؟»

البته اگر چند ماه پیش بود از کوره درمی‌رفت و جیغ می‌کشید و کلی هم حرف مفت و چرت‌وپرت می‌زد...

یونا هم معمولاً بهش توجهی نمی‌کرد و حرف‌هایش را گوش نمی‌داد.

اما امروز کاترین ازش پرسید، چه‌ات شده؟ انگار واقعاً نگران‌ش بود.

یونا به سرعت انگشتش را روی لبش گذاشت و با دست دیگرش اتاق را نشان داد. کاترین ابرویی بالا انداخت و برگشت و با کنجکاوای داخل اتاق را نگاه کرد، اما حرفی نزد.

یونا گردن کشید تا دوباره نگاه کند. از چیزی که می‌دیدند، تعجب کردند.

ابتدا آن مرد کت‌وشلواری برگشت و به یونا و کاترین زل زد.

کاترین فوری تلفنش را از جیبش درآورد و پیش از آنکه یونا به خودش بیاید، از آن مرد یک عکس گرفت.

پس از آن، مرد ناپدید شد.